

بیتا

بچه محل موزیسین ها ۳

من ویولن نواز

بتهوون

هستم

بیتا
Hoopa

بچه محل موزیسین‌ها ۳

من ویولن نواز

بتھوون

هستم



محمد رضا مرزوقی

تصویرگر: مجتبی حیدرپناه



بتهوون بتهوون بتهوون...

تکرار این اسم شبیه ردیف کردن نت‌های موسیقیه. می‌دونین چرا؟ چون اون بتهوونی که من و باری دیدیم خود موسیقیه؛ این‌قدر که این آدم خلاقیت داشت! حتی باری هم تبدیل به یه بچه‌ی خلاق شد و اختراعاتی کرد که بیا و ببین!

این بار رفتیم دیدن لودویگ وان بتهوون، به اون خونه‌ی کوچیک و شلوغ‌پلوغش که با خونه‌ی موتسارت زمین تا آسمون فرق داشت. لودویگ خودش هم با موتسارت فرق داشت. اعصاب که اصلاً نداشت و تازه از آداب‌ورسوم دربار هم هیچی نمی‌دونست، یعنی نمی‌خواست بدونه. کلاً یه دوره‌زمونه‌ی دیگه‌ای بود. براتون چند تا موزیک خوب هم آوردیم. فقط قبل از خوندن داستان، اسکندر کیوآرکد رو فعال کنین که بتونین چند تا موسیقی عالی از بزرگ‌ترین آهنگ‌ساز تاریخ بشنوین. راستی، اسم وسط بتهوون فان بود یا وان؟ باید از باری پیرسم. فعلاً...

ارادتمند بابک یا همون بابی

سرشناسه: مرزوقی، محمدرضا، ۱۳۵۵ -
Marzooghi, Mohammadreza

عنوان و نام پدیدآور: من ویولون‌نواز بتهوون هشتم / محمدرضا مرزوقی؛ تصویرگر مجتبی حیدرپناه.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص.

فروست: بچه محل موزیسین‌ها؛ ۳.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۷۹-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴
Young adult fiction, Persian -- 20th century

شناسه افزوده: حیدرپناه، مجتبی، ۱۳۶۹ - تصویرگر
رده‌بندی کنگره: PIR۸۲۰۳

رده‌بندی دیوبی: ۸۳/۶۲ [ج]

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۰۷۸۱۳۷

بچه محل موزیسین‌ها ۳

من ویولون‌نواز بتهوون هشتم

نویسنده: محمدرضا مرزوقی

تصویرگر: مجتبی حیدرپناه

ویراستار: ارمیا رجب‌زاده

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک متن: سوزان عاشوری - بهار یزدان‌سیاس

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: دوم

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۸۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۷۹-۱



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف،
پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir | info@hoopa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.





فصل اول

می فاسل لاسی دور می...

بابک خواب بود. در خواب نتهای سیاه و سفید و چنگ و دولچنگ را می دید که از سر و کول هم بالا می رفتند. دولچنگها فرز و زرنگ روی خطوط حامل سر می خوردند و در انتهای خط حامل که سر بالا شده بود، پرت می شدند روی سفیدیهای کاغذ و با خوش حالی فرود می آمدند روی خطوط حامل دیگری که بالا و پایین صفحه ی نت قرار داشتند. نتهای سفید که زورشان به بقیه می رسید، در ابتدای خطوط حامل طوری جا خوش کرده بودند که معلوم بود قصد تکان خوردن ندارند. بقیه ی نتهای مجبور بودند از بالا روی سر آنها بپرند یا از گوشه و کنارشان در بروند. عاقبت یک نت بزرگ گرد وارد صفحه شد و روی اولین خط حامل که سر راهش بود غلتید و غلتید و تمام نتهای سفید و چنگ و دولچنگ و سه لچنگهای طفلی را در خود حل کرد و هی بزرگ و بزرگ و بزرگ تر شد؛ آن قدر بزرگ که در نهایت فقط یک دایره ی بزرگ توی صفحه ی نت باقی ماند.



دایره باد کرد و باد کرد و باد کرد و بعد یکهو... بامب...! ترکید و چنان صدایی داد که بابک برای لحظه‌ای احساس کرد شنوایی‌اش را از دست داده است. از ترس این که دیگر نتواند بشنود و بعد از این بدون شنوایی چگونه کار موسیقی را دنبال کند، یکهو از خواب پرید.

توی اتاق خودش و روی تختش بود. خوش حال شد. اما گوشش هنوز نمی‌شنید. با ترس از روی تخت بلند شد؛ چنان به سرعت که ناگهان سرش خورد به قفسه‌ی چوبی کتاب‌ها که بالای تختش بود. وقتی صدای برخورد سرش را به قفسه شنید، از خوش‌حالی داد زد. مادر هراسان در اتاق را باز کرد و وارد شد.

- چی شده؟

هاج‌وواج به مادر نگاه کرد. گفت: «هیچی. خواستم بلند شم که سرم خورد به قفسه‌ی کتاب.»

مادر نگاهی کرد به کتاب‌ها که روی تخت و زمین ریخته بودند. گفت: «چقدر بگم روی تشک بالاوپایین نپرا فنه‌اش زود خراب می‌شه.»

قبل از رفتن گفت: «من و بابات داریم می‌ریم تریه‌بار. تا برمی‌گردیم جای‌ت رو نشکون!»

مادر که رفت، بابک از پنجره نگاهی به بیرون و کوچه انداخت. هنوز بعدازظهر بود. هیچ‌وقت دوست نداشت بعدازظهرها بخوابد، اما خوابش برده بود و این کابوس وحشتناک را دیده بود. اصلاً خواب بعدازظهر را برای همین دوست نداشت. اغلب یا دچار کابوس‌های عجیب‌وغریب می‌شد یا در خواب از بلندی می‌افتاد.

گفت: «ولی خودمونیم، ناپلئون هم یه جورهایی باحاله هم خیلی بی معرفته.»

منتظر بود بابک چیزی بپرسد. چون چیزی نپرسید خودش ادامه داد: «می دونی، این خانومه، ژوزفین، ناپلئون رو به همه جا رسوند، ولی اون بعد که امپراتور فرانسه شد ولش کرد.»

بابک گفت: «شاید مشکلات مهم تری داشتن.»
باران جواب داد: «چون امپراتور به جانشین نیاز داره باید حتماً صاحب بچه بشه.»

بابک گفت: «پس خیلی مشکل مسخره‌ایه.» و از اتاق بیرون رفت.
کمی بعد باران تازه به لحظه‌ی حساس آخر فیلم رسیده بود که صدای ویولن بابک توی خانه پیچید؛ صحنه‌ای که امپراتور فرانسه شمشیرش را تسلیم دزیره می‌کرد. هنوز حرف‌های امپراتور به آخر نرسیده بود که صدای ویولن هی بیشتر و بیشتر اوج گرفت. وقتی پدر و مادر خانه نبودند بابک اجازه داشت توی هال و پذیرایی و هر جا که دلش می‌خواهد ساز بزند. اصلاً هم به این فکر نکرده بودند که نظر باران در این باره چیست. باران هرچه صدای کامپیوتر را بیشتر کرد، باز هم چیزی نشنید. داد زد: «بابی!... آروم‌ترا!»

خودش هم می‌دانست درخواست بیجایی دارد. نمی‌شد صدای ویولن را کم‌وزیاد کرد. ولی لااقل می‌توانست این‌قدر صداهای تیز و گوش‌خراش از آن درنیاورد.

به‌هرحال بابک صدایش را نشنید و همچنان به ویولن‌زدن ادامه داد. تازگی‌ها سعی می‌کرد با ویولن آهنگ‌هایی را بنوازد که نیاز به سرعت عمل

رفت به دست‌شویی. وقتی داشت به اتاقش برمی‌گشت از اتاق باران صدای گریه شنید. لحظه‌ای مکث کرد. دودل بود که به دیدن او برود و ببیند چه اتفاقی افتاده یا... صدای باران را از پشت در شنید.
- دیدمت بابی، بیا تو.

در زد و وارد اتاق باران شد. کامپیوترش روشن بود و داشت فیلمی را تماشا می‌کرد. توی فیلم زنی داشت اشک می‌ریخت و به زبان انگلیسی چیزهایی می‌گفت. بابک گفت: «بازم تمرین زبان؟»

باران گفت: «با زیرنویس می‌بینم. قصه‌ی این یکی رو دوست دارم.»
فیلم را لحظه‌ای نگه داشت. رو کرد به بابک و گفت: «ولی خودمونیم، از وقتی اون سفر فرانسه رو رفتیم خیلی از تاریخ و فرهنگ و زبونشون خوشم اومده. فکر کنم یه دوره‌ی آموزش زبان فرانسه برم.»

بابک زیرلب غر زد: «تو فقط کلاس برو! یه وقت از چیزی عقب نمونی.»
باران شنید اما به روی خودش نیاورد. بابک رو کرد به مانیتور و پرسید: «چی می‌بینی؟»

باران دکمه‌ی اسپیس را زد و گفت: «یه فیلم به اسم دزیره. قبلاً کتابش رو خونده بودم ولی فیلمش هم باحاله. این آقاهه نقش ناپلئون رو خیلی خوب بازی می‌کنه.»

بابک مدتی به فیلم نگاه کرد، ولی چون از حرف‌هایشان سر در نمی‌آورد، کلافه شد. غر زد: «این خانومه چقدر گریه می‌کنه. مشککش چیه؟»

باران گفت: «این زن ناپلئونه. چون بچه‌دار نمی‌شه ناپلئون طلاقش داده، واسه همین ناراحته.»

بابک در سکوت بی‌تفاوت به فیلم نگاه می‌کرد. باران دوباره

بیشتری دارند و به قول خودش از دینامیک بالایی برخوردارند. بعد هم برای این که حرفش را به دیگران شیرفهم کند می گفت: «دینامیک یعنی تحرک.»

باران ناچار هدفون را به کامپیوتر زد و توی گوشش گذاشت. بالأخره دزیره شمشیر را از ناپلئون گرفت و بعد هم خداحافظی کرد و رفت. قبل از رفتن، ناپلئون به او گفت: «نامزدی ما فقط به خاطر جهیزیه نبود!»

باران بی اختیار داد زد: «آی دروغ گو! پس چرا با اون خانوم خوشگل پول دارتره ازدواج کردی؟!»

تیزی آرشه‌ی ویولن را روی شانه‌ی راستش احساس کرد. یکهو برگشت و بابک را دید. داد زد: «چی کار می کنی؟»

صدای تیتراژ فیلم توی گوشش بود و برای همین با صدای بلند حرف می زد. بابک از ترس دادی که خواهرش زد، چند متری عقب رفت. چیزهایی گفت اما باران نشنید. بابک به گوشش اشاره کرد. باران متوجه شد و هدفون را از گوشش بیرون آورد. بابک گفت: «چه خبرته این جور داد می زنی؟»

باران فایل فیلم را بست و کامپیوتر را در حالت خواب قرار داد. بلند شد، دست به کمر ایستاد و گفت: «می دونی چقدر داد زدم صدای این مزقونت رو کم کنی و نکردی؟! کل صحنه‌ی احساسی فیلم رو از دست دادم.»

بابک گفت: «خب، بشین ببین.»

باران غر زد: «نگفتم ندیدم. احساسات صحنه رو از دست دادم.»

بابک غمگین به آرشه‌ی توی دستش نگاه کرد و گفت: «منم احساس می کنم احساساتم رو از دست دادم: اونم دقیقاً وقتی که داشتم سعی

می کردم یکی از احساسی ترین قطعات ویولن رو بزنم.»

باران درحال شمردن گفت: «سه تا! تا الانش سه تا احساس توی جمله‌ت استفاده کردی. اگه من معلم ادبیاتتون بودم، حتماً بهت هفت می دادم.»

بابک متعجب نگاهش کرد و پرسید: «حالا چرا هفت؟»

باران کمی فکر کرد و جواب داد: «اوم... نمی دونم. ولی به نظرم رسید هفت از صفر ضایع تره.»

بابک بی خیال این حرف‌ها ویولن را روی میز گذاشت و درحالی که آرشه را مثل کمان به دست گرفته بود گفت: «من نمی دونم... ولی یه جورهایی

احساس می کنم توی یه موضوع احساسی گیر کرده‌م.»

باران داد زد: «بابی!... بکن از این احساس. خسته‌م کردی.»

بابک با دل خوری مدتی به خواهرش زل زد. بعد گفت: «تو هیچ وقت چیزی از احساس نمی دونی!»

چشم‌های باران گرد شد. گفت: «چه ربطی داره؟ من می گم این قدر این کلمه‌ی کوفتی رو استفاده نکن.»

بابک لحظه‌ای مکث کرد. فکر کرد و گفت: «آهان! از اون لحاظ.» کمی بعد دوباره گفت: «ولی من هنوزم سر حرفم هستم. تو چون کلاً

بی‌احساسی و توی کله‌ت فقط ریاضی و علوم و این چیزها رفته و هیچی از هنر نمی دونی، حتی با کلمه‌ی احساس هم مشکل داری. وگرنه چرا به

کلمه‌های دیگه گیر ندادی؟»

باران رو به بابک ایستاد. نفسی عمیق کشید. مدتی طولانی سکوت کرد و بالأخره گفت: «دقیقاً چته داداشی؟! حرف دلت رو بزن.»

بابک گفت: «من می خوام یه چیزی بزنم که احساسات همه رو برانگیخته

کنه. می‌خوام یه آهنگی بسازم که وقتی می‌شنومش حتی خودمم باه‌اش
 دچار احساسات...»
 باران ابرو بالا انداخت. بابک متوجه شد و جمله‌اش را قطع کرد. دوباره
 ادامه داد: «دچار یه احوالات خاصی بشم.»
 باران جلوی خنده‌اش را گرفت. شبیه خانم معلم‌های دقیق دوباره
 پرسید: «مثلاً چه جور احوالاتی؟»
 بابک کمی فکر کرد. گفت: «یادته یه بار یه فیلم موزیکال دیدیم که
 توش یه آقای بود که به یه دختر کوچولو که تو کافه کار می‌کرد کمک کرد
 تا بتونه سطل آب رو از وسط جنگل تاریک به کافه برسونه؟»
 باران گفت: «که قرار شد دختره رو به مادرش برسونه ولی نتونست، و
 چون قول داده بود یه جورهایی اون رو به فرزندش گرفت.»
 بابک سر تکان داد و گفت: «آره...»
 باران گفت: «اسمش بینوایان بود. از رو یه رمان معروف ساخته شده.
 حالا چطور؟ می‌خوای شبیه موزیک اون فیلمه باشه؟»
 بابک بلافاصله جواب داد: «نه... بیشتر می‌خوام چیزی که می‌زنم
 شبیه داستان اون فیلمه باشه.»
 باران به سقف اتاق خیره شد؛ یعنی مثلاً دارد خیلی فکر می‌کند. گفت:
 «داستان اون فیلمه گریه‌دار بود، اما یه پایان خوب داشت. البته اون آقاهه
 آخرش مُرد، ولی تو پیری همه می‌میرن. بعد هم این که خودش و اون دختره
 تموم سختی‌ها رو پشت سر گذاشتن. تازه دختره به عشقش هم رسید.»
 بابک گفت: «دقیقاً...! ولی حتی آخرش هم که باید شاد می‌شدی، باز
 یه جورهایی غصه داشتی.»

باران دست‌به‌چانه مدتی مکث کرد. گفت: «آره. یه جورهایی پایانش هم
 آدم رو احساساتی می‌کرد.»
 بابک انگشت شستش را رو به او گرفت و گفت: «دقیقاً... همه‌جای
 فیلم یه جورهایی پر از احساسات بود. هم غصه هم شادی هم...»
 چیزی به فکرش نرسید و ادامه نداد. باران گفت: «همین دو تا حس
 بود دیگه. بقیه‌ی فیلم هم خیلی معمولی بود. فقط یه کوچولو آدم‌های
 بدجنسش زیادی بدجنس بودن.»
 بابک گفت: «آره. می‌شد یه خرده کم‌تر بدجنس باشن. این جور ی من
 بیشتر دوست داشتم. ولی شایدم اون دوره مردم همین جور ی بدجنسی
 می‌کردن.»
 باران با تعجب به برادرش نگاه کرد و پرسید: «یعنی چی؟»
 بابک جواب داد: «یعنی... همون جور که زیادی عاشق می‌شدن یا
 زیادی کار خوب می‌کردن و مثل اون پلیسه زیادی وظیفه‌شناس بودن،
 بدجنسی‌شون هم خیلی زیادی بوده.»
 باران کمی فکر کرد و گفت: «نمی‌دونم، شاید. ولی نمی‌شه بر اساس
 یه فیلم که از رو یه داستان ساخته شده درباره‌ی مردم اون دوره قضاوت
 کنی.»
 بابک گفت: «راست می‌گی. تازه ما خودمونم یه جورهایی اون دوره‌ها
 رو دیدیم. مثلاً دیگه بدجنس‌ترین آدم سالی‌یری بود، اما اون قدرها هم
 بدجنس نبود.»
 باران خندید و گفت: «بیشتر خنده‌دار بود تا بدجنس.»
 باران متوجه شد بابک به فکر فرورفته و سکوت کرده است. چیزی

بابک گفت: «این بار باید بهش رودست بزنیم. قبل از این که اون شروع کنه ما شروع می‌کنیم.»
 باران مکثی کرد و بالأخره گفت: «بریم امتحان کنیم. اگه بشه، زودتر می‌ریم سفر و قبل از برگشتن مامان و بابا خونه‌ایم.»
 بابک ویولنش را برداشت و هر دو به اتاق او رفتند.

نگفت و منتظر ماند. اما بابک همچنان ساکت ماند. باران گفت: «فکر کنم سفر لازم شدی بابی!»
 بابک نگاهش کرد. چشمانش از خوش‌حالی برق زد. گفت: «مامان بابا که بیرون‌ان. می‌تونیم یه تک پا بریم سفر و برگردیم.»
 باران گفت: «اون وقت دوست داری پیش کی بریم؟»
 بابک کمی فکر کرد. عقلش به جایی نرسید. گفت: «نمی‌دونم. من فقط یه سؤال دارم؛ از مزقون فرنگی می‌پرسمش، خودش هر جا خواست ما رو بفرسته.»
 باران پرسید: «یعنی چی هر جا خواست؟»
 بابک جواب داد: «یعنی پیش هر کسی که بتونه به سؤال من یه جواب درست بده.»
 باران دوباره پرسید: «و سؤال دقیقاً چیه؟»
 بابک جواب داد: «چطور می‌تونم مثل اون فیلمه با موسیقی‌ای که می‌سازم و می‌نوازم مردم رو اون قدر تحت‌تأثیر قرار بدم که احساساتشون رو به اوج برسونه تا متوجه عمق احساسات واقعی خودشون بشن؟»
 باران گفت: «احساسات واقعی.»
 بابک گفت: «اصلاً احساسات حقیقی.» کمی فکر کرد. «یعنی احساسات حقیقی اون‌ها رو برانگیخته کنم.»
 باران گفت: «فکر کنم باید سؤال تو یه جور بهتری تو ذهنت طرح کنی.»
 کمی فکر کرد و دوباره گفت: «بینم اصلاً، این مزقون که خودش سؤال طرح می‌کنه. حالا چطوری می‌خوای ازش سؤال کنی؟»



فصل دوم

باران مزقون فرنگی را روی میز گذاشت و خودش نشست روی صندلی. بابک هم ویولن به دست روی صندلی روبه رویش نشست. قبل از باران خودش مزقون را بلند کرد. نگاهی به نوشته‌های زیرش انداخت. رو کرد به باران و گفت: «انگار هر بار نوشته‌هاش عوض می‌شه.»

باران پرسید: «چی نوشته؟»

بابک چشم‌هایش را تیز کرد و خواند: «ای صاحب فال! بدان و آگاه باش که برای گشودن نت "می" که در این جا کلید مزقون شماست، باید به این معمای سهل و ساده پاسخی درخور دهی...»

مزقون را روی میز گذاشت و گفت: «نه، نه، نه... من این بازی رو قبول ندارم!»

باران مزقون را از روی میز برداشت و با تعجب به برادرش نگاه کرد. داد زد: «یهو چه ت شد؟ چرا همچی می‌کنی؟»

بابک دوباره مزقون را از خواهرش گرفت و به زیر آن نگاه کرد. نوشته‌ها داشتند کم کم محو می‌شدند. حرف E که همان نت می به زبان آلمانی

خودش. وقتی خواست ناامیدانه مزقون را به باران بدهد، یکپه در زمینه‌ی سفید نوشته شد: «شما باید به احساسات بشری نیازمند باشید.» پایین نوشته هم یک چشم با مژه‌های برگشته، شبیه طراحی‌هایی که گاهی در بساط دست‌فروش‌های میدان انقلاب دیده بود، نقش بست. ردی از اشک، مژه‌های پلک پایین را به حاشیه‌ی سفید کاغذ وصل کرد. بابک با لحنی غمگین که سعی داشت تمام دردورنج درونش را نشان بدهد گفت: «خیلی، خیلی زیاد. خصوصاً این روزها که هیچ‌کی به فکر هیچ‌کی نیست.»

این حرف‌ها را همیشه از بابا شنیده بود. حالا سعی داشت عین همان‌ها را تکرار کند؛ فقط با لحنی زیادی غمگین. باران با تعجب به برادرش نگاه کرد و گفت: «چی داری واسه خودت می‌گی بابی؟!» بابک ته مزقون را به خواهرش نشان داد تا بداند جریان از چه قرار است. باران با خواندن نوشته‌ی ته مزقون، رو کرد به بابک و گفت: «تو که گفتی می‌خوای احساسات دیگران رو برانگیخته کنی و... چه می‌دونم... به جوشش دربیاری.»

پیش از این که بابک حرفی بزند، نوشته‌ی ته مزقون پاک شد و نوشته‌ای جدید آمد: «ما احساسات دیگران را برانگیخته می‌کنیم تا توجهشان را جلب کنیم. برادرت به توجه احتیاج دارد. به او توجه کنید!» باران بی‌اختیار خنده‌اش گرفت، اما سعی کرد خودش را کنترل کند. رو کرد به بابک و گفت: «درخواست اصلی‌ت رو بگو.»

بابک رو به مزقون کرد و گفت: «همون که باری گفت. من می‌خوام با موسیقی دل‌انگیزم اصل احساسات بشری رو هدف بگیرم. می‌خوام نوای

بود، هنوز در زمینه‌ی نوشته‌ها دیده می‌شد. رو به ته مزقون ملتمسانه گفت: «نه... نه برگردین! دوباره برگردین.» نوشته‌ها کم کم آشکار شدند. حرف E هی بزرگ و خواناتر می‌شد. وقتی دوباره همه‌چیز به شکل سابق برگشت، بابک که تلاش می‌کرد آرام باشد، گفت: «این بار تو باید به سؤال من جواب بدی مزقون فرنگی!» در انتهای نوشته‌های ته مزقون کلمه‌ای پیدا شد: «چرا؟» بابک جواب داد: «چون این بار من سؤال دارم و تو باید جواب من رو بدی.»

دو تا چشم منتظر زیر چرا کشیده شد. چشم‌ها یکپه پلک زدند و دوباره ثابت شدند. بابک فکر کرد اشتباه دیده. اهمیتی نداد و گفت: «من یه مشکل دارم. می‌خوام ببینم چطور می‌شه یه موسیقی‌ای رو بنوازم که بتونه یه جورهایی روی احساسات آدم‌ها راه بره.» کمی فکر کرد و دوباره گفت: «نه، بیشتر از راه رفتن.» به خواهرش نگاه کرد. باران یواش، انگار بخواهد تقلب برساند، گفت: «پاتیناژ بره.»

بابک متوجه شد پاتیناژ را به‌خاطر رقص عروسک توی جعبه‌ی مزقون فرنگی دارد می‌گوید. بنابراین گفت: «رژه بره.» ابروهای باران تابه‌تا شد. بابک دوباره گفت: «البته یه جور رژه‌ی نرم و آروم. شبیه حرکات موزونی که روی...» بی‌حوصله و سریع گفت: «نوازشگر و خوب باشه دیگه.»

تمام نوشته‌های ته مزقون فرنگی پاک شده بودند. فقط جای E هنوز دیده می‌شد که مطمئن نبود روی کاغذ مانده یا روی شبکیه‌ی چشم

تا بابک خواست جوابش را بدهد وارد ماریچی شدند که مثل لوله‌ی جاروبرقی آن‌ها را به داخل خود می‌مکید. با سرعتی غیرقابل کنترل به جلو پیش می‌رفتند. این بار حتی جیک بابک هم درنیامد. باران درحالی‌که تندوتند دور خودش پیچ‌وتاب می‌خورد و جلو می‌رفت، از این نترسیدن بابک بیشتر شگفت‌زده بود تا ماریچی که هر بار مجبور بودند آن را طی کنند.

ویولنم گوش دنیا رو نوازش کنه و آهنگ‌هایی که می‌سازم همه‌ی مردم دنیا رو تحت‌تأثیر قرار بده.»

اسم باران با یک علامت تعجب جلوی آن، روی زمینه‌ی سفید نوشته شد. بابک رو کرد به باران و گفت: «فکر کنم با تو کار داره.»

باران مزقون را گرفت و به آن چشم دوخت. جلوی اسمش نوشته شد: «یک قیف بزرگ!»

باران بلافاصله مزقون را به بابک داد و دوید به آشپزخانه. دوباره زیر اسم باران نوشته شد: «بابک، ویولنی را که باخ برایت خرید، فراموش نکن.» بابک ویولن را برداشت و محکم بغلش کرد. در همین لحظه باران با یک قیف بزرگ پلاستیکی به اتاق برگشت و آن را در کوله‌اش گذاشت. صندلی‌اش را به بابک نزدیک کرد و هر دو منتظر، روبه‌روی مزقون، پشت میز نشستند.

ته مزقون که سفید بود یک جمله‌ی تازه نوشته شد: «بزن بریم.» بابک خوش‌حال مزقون فرنگی را روی میز گذاشت. یک‌هوا در مزقون باز شد و آهنگی شاد و درعین‌حال آرام و متأثرکننده از آن به گوش رسید. عروسک روی سطح آینه که همچنان گوشه‌ای در خودش کز کرده بود، یک‌بار از جا بلند شد و بی‌آن‌که شروع به رقصیدن روی سطح شیشه‌ای کند، مستقیم به چشم‌های بابک و بعد باران زل زد. باران گفت:

«موسیقی‌ش یه جورهایی آشناست، نه؟»

بابک گفت: «سونات مهتابه دیگه.»

باران کمی فکر کرد. هیجان‌زده گفت: «همون که تو خونه‌ی موتسارت زدی؟ که اونم واسه امپراتور اجراش کرد؟»